

هو الله

ای رحمن ای رحیم دلی چون مرآت لطیف صافی عطا
کن تا به انوار محبتت روشن و منیر گردد و به الهامات
روحانیه و معنویه ملهم فرماتا عالم وجود بهشت برین گردد.

ع ع

ورقا

دو رگ ششم شماره چهارم سپتمبر (۶۴)

در این شماره می خوانید

۱ مذاقات
۲ نامه ورقا
۳ حضرت طاهر
۴ ندایم که خواند ایم رنگتاب
۱۱ نامه های آقای مؤانی
۱۴ شعر
۲۰ پادشاه و پیرموردیان
۲۱ کویر
۲۲ داستان الغیاء
۲۶ چه خبر خوش

دوره جدید و دقا به خاطر عزیز و نزهت مند نشدنی
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گویند.

ورقا توسط هیئت تحریریه نشریه نونا لان، نیونظر
مخلف روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و همزبانه اش از
محل آونان و تبرکات دوستان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک مقالات انتقادات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

حق اشتراک این مجله برای مدتی یک دلار است. در هندوستان
بیست و پنج روپیه است.
حق اشتراک در سایر کشورها شش دلار آمریکا یا سه پانز
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست دبی و ای همه کشورهای خارج از هند دو
دلار آمریکا یا یک پانز استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار آمریکا یا
یک و نیم پانز استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار آمریکا
یا سه پانز استرلینگ است.
حق اشتراک را همراه با هزینه پست هوایی یا زمینی به همراه اسم
و آدرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
حواله بانکی شما برای مبلغ آونشان و هزینه پست باید
باسم زیر حواله شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA

حتماً "خاتون خیلی خوب است و منتظر نامه من هستید، من و تپلی و طوطی خانم هم منتظر نامه همدانستانهای قشنگ مقاله‌های شما هستیم. حتماً افزا موش نکرید. ایدر شماره قبل از شما قول گرفتیم که هر کدام از شما اقلایک مشترک دیگر برای ورقه معرفی کنید. یعنی اینکه فرم اشتراک ورقه را که ضمیمه مجله است به روستهای نشان بدهید و از آنها بخواهید که اگر خودشان ورقه اشتراک نیستند خود آن را پر کرده برای من بفرستند. این تنها راهی است که من خواهم توانست به کارم ادامه بدهم و شماره تب مجله ورقه را دریافت کنید.

امروز طوطی خانم خیلی ناراحت بود، روی شاخه درخت نشست و بود و سرش را زیر بالش پنهان کرده بود تا اینکه تپلی از راه رسید. پرسید: "بفرمایید امروز چه خبر است؟" من گفتم: "طوطی خانم تکران است که اگر بچه‌ها به قولشان عمل نکنند و هر کدام اقلایک مشترک جدید پیدا نکنند ما میخواهیم توانست ورقه را به هنری چاپ کنیم." تپلی گفت: "اینکه ناراحتی ندارد آنوقت به جای نشست و نوشتن می‌روید دنبال بازی و تفریح، تو هم می‌توانی بروی مزرعه فلفل سبز و حسابی خوش بگذرانی." طوطی خانم که عصبانی شده بود گفت: "اصلاً کسی به شما گفته است من از مزرعه فلفل سبز خوشم می‌آید؟" حالا چه موقع فکر کردن راجع به خوراک است؟" تپلی گفت: "اولاً که پرندگان باید فکر تفریح باشند." من گفتم: "بله ولی کار هم به جای خود." تپلی گفت: "خیلی خوب من که حرف شما نمی‌شنوم حالا چرا باید

فکر کنیم که بچه‌ها ممکن است به قول خود عمل نکنند. بچه‌هایی که من می‌شناسم چون یک مشترک را مشترک تازه پیدا خواهند کرد. طوطی خانم با خوشحالی پرسید: "راست می‌گویی؟" تپلی گفت: "چرا نه؟ من گفتم" بله همینطور هم هست. می‌دانید ما چند تا دوست داریم، آنها همگی به کمک ما خواهند آمد و علاوه بر مشترک جدید بر ایمان مطلب هم خواهند فرستاد. پرسید: "ولی اگر نتوانند فرستاده بنویسند؟" من گفتم: "شاید نتوانند ولی می‌توانند از پدر و مادرشان و روسته‌هایی که نویسند هستند خواهش کنند که برای ما مطلب بفرستند البته این معلوم است که ماسه تاریخی نمی‌توانیم همه کارها را بکنیم و باید بعضی‌ها به ما کمک کنند." هنوز حرف تمام نشده بود که کلاغ سیاه همه همسایه‌ها را روی شاخه درخت نشست و گفت: "قار". ما گفتم: "به به بفرمایید گفت" قار قار" یعنی که خسته نباشید تپلی گفت: "واقعاً چرا از همین جا شروع نکنیم، جناب کلاغ شما نمی‌توانید به ما کمک کنید؟" کلاغ گفت: "قار قور قار". یعنی چرا نمی‌توانم مثلاً چه کاری؟ من گفتم: "مثلاً خبرهای خوب را برای ما جمع کنید گفت" قار رررر" یعنی سخت است می‌دانید بچه‌ها این راستی هم کار سختی است اگر کسی بخواهد به دنبال خبرهای خوش بگردد ولی همه خوبی‌ها هم همین است و این تنها بچه‌ها هستند که چنین خبرهای خوش را پیدا می‌کنند چون همیشه خوبی‌ها را می‌بینند. آن روز کلاغ سیاه به بالاخره قول داد به ما کمک کند. طوطی خانم با خوشحالی دنبال کارهایش رفت و من و تپلی از طرف شماها همه با او قول داریم. این است که ما را نباید فراموش کنید. مثلاً فکر خیلی خوب است اگر در جلسه ضیافت بعدی از ناظم بخواهید که به شما اجازه دهد به نمایندگی از

حضرت طاهره

قسمت دوم

در راه‌هایی که دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد و بود متلجانی را زمزمه می‌کرد. طاهره وقتی می‌بیدار شد آن چه را از آن متلجات به خاطر داشت بر روی کاغذی نوشت چیزی نگذشت که کتابی از آثار حضرت باب که توسط شخصی به کربلا برده شده بود بدست طاهره افتاد و همان آيات را که در خواب شنیده بود عیناً در آن کتاب دید و بدین ترتیب به آن حضرت ایمان آورد. از آن پس طاهره را در کربلا شروع به معرفی حضرت باب به همه مردم خود و با وجود مخالفت و آزار ملأها با شجاعت به این کار ادامه داد.

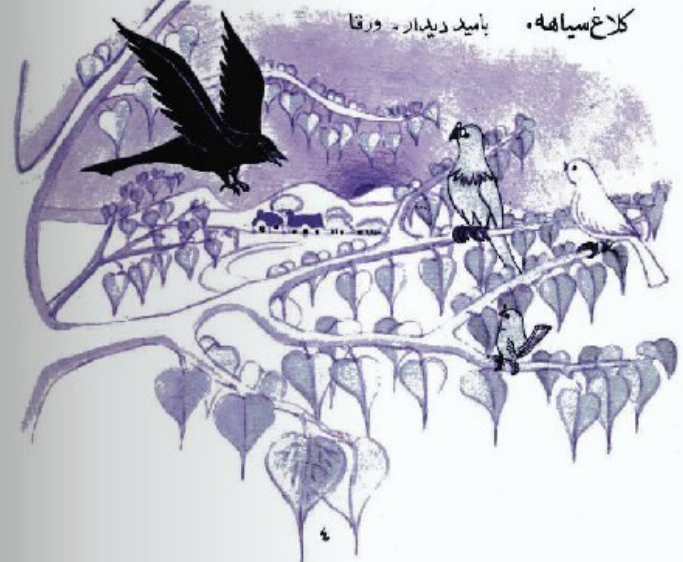
پس از ملاقی طاهره از کربلا به بغداد رفت و با وجود ازیت و آزار شدید علما و مردم متعصب همچنان به کارش ادامه داد و روز بروز بر تعداد بیان افروخته گشت و سرانجام طاهره بسوی ایران حرکت نمود. آواز شجاعت او به دور و نزدیک رسید و یاور و همه از این همه شجاعت برای یک زن بی‌اندازه متعجب شده بودند. در کربلا برای ملاقات با پدرش توقف کرد. شوهرش که فکر می‌کرد بعد از پدر و عموش بزرگترین مجتهد ایران

طاهره که به شوق دیدار سید کلام به کربلا رفته بود وقتی به کربلا رسید که سید زنگنه بود. سید کلام قبل از مرگ از شاگردانش خواسته بود خانه هایشان را ترک گویند و به همه‌جا می‌بسیار کنند تا قائم موعود را بیابند. امیران شاگردان سید کلام تنها عده‌ای که به رهبری ملاحسین به خواهش او عمل کردند.

ملاحسین با نیروی جمعی به طرف شهر شیراز جذب می‌شد و بالاخره هم در شیراز بود که همویش با یافت. او اولین کسی بود که به حضرت باب ایمان آورد و اینکه این همه‌ها هم‌طور اتفاق افتاد داستان دیگری است که در وقت دیگری خواهیم شنید. حضرت باب به ملاحسین فرمودند که باید همگی نفرمودن و اینکه کسی را همناییشان کند به ایشان ایمان آورند. این همگی را نفر همان حروف حتی بودند که ملاحسین اولین آنها و طاهره چهارمین بین آنها بود.

طاهره روزی که بله خوانی دید. جولی با عمامه سبز بر سر که نشانه افراختن او را پیغمبر است (و عباى طلاى بر روش بین زمین و آسمان ایستاد بود

طرف ورقه با بزرگترها صحبت کنید. به آنها بگویید می‌دانید آن طرف دنیا سه تا پرندۀ کوچک منتظر کمک شما هستند. آنها باید مجله ورقه را به سه زبان و به صد و چهار کشور دنیا بفرستند. می‌دانید چقدر از بچه‌های دنیا چشم بر آینه‌های آنها هستند. شما آیا تا به حال یک قصه قشنگ یک مقاله، یک شعر، یا حتی یک نامه برای آنها فرستاده‌اید؟ اگر نفرستاده‌اید ورقه از من خواسته است از طرف او و بچه‌ها از شما خواهش کنم این کار را بکنید. آن وقت همه اسم ورقه را می‌شنوند و حتی اگر دور دور آن چیزی نمی‌دانند از شما خواهند پرسید: "تپلی می‌گوید خیلی خوب فکریست اگر بچه‌ها مجله‌های ورقه را هم با خودشان به ضیافت ببرند و به همه نشان بدهند. خوب حالا باید ببینیم خبرهای شما زود ترمی رسد یا خبرهای کلاغ سیاهه. باید دیدار. ورقه



خواهد شد، کسانی را فرستاد تا طاهر را به نزد ببرد. طاهر پیغام داد که اگر همسر یا دانی بوری با بی طوفی در مورد نظریه خود پدید تحقیق می کردی و دست از نادانی برمی داشتی، دست زنده می شد و در کنار من سفر می کردی تا خبر ظهور بجزید را به مردم برسانی محال که سه سال گذشته است و تو همچنان در خواب غفلت مانده ای دیگر من را برای همیشه نخواهی دید.

تا آن زمان در ایران سابقه نداشت که زنی شوهرش را طلاق دهد و این برای کسی مثل محمد توهین بزرگی بود این بود که او را که فرخواند و با کمک پدرش ملا نقی طاهر را در تمام قزوین به نام معزی نسوز. ولی طاهر شجاعت به مبارزه و تبلیغ ادامه داد و از خود در مقابل آن واقع کرد روزی عین بیعت همویش ملا نقی کشیدند محاسمی به صورت او زد بطوریکه گونه لطیفش سرخ شد. طاهر فقط به چشمان او نگاه کرد و گفت: ترا می بینم در حالی که از رهاخت خون جادی است. مدتی بعد صبح روز در هنگام آغاز شایکی از دشمنان ملا نقی به او حمله کرد و با خنجر ضربه ای به دهانش زد و او را کشت. آشوب بزرگی برپا شد مردم به جان همدیگر افتادند و صدگ...

گوزم آمدند و در همانجا بود که وقایع مهمی اتفاق افتاد. طاهر که نام طاهر را در تاریخ جاودانه کرد و طاهر را مظهر قیام زنان برای راهی از اسارت طولانی و زندگی غم انگیزشان معزی نسوز، اگرچه نام او به خاطر ایمان و شجاعت و زیبایی و جانبازیش نیز یادمان خواهد ماند.

روزی که همه مؤمنین دور هم جمع بودند ناگهان طاهر وارد شد و در میان جمع ایستاد. چشم آنان که به صورت نورانی طاهر افتاد از شدت تعجب بجای خورشک شدند چرا که صورت نورانی طاهر دیگر زیرو بپوشانده نبود. همگی با دست جلوی چشمهای خود را



گرفتند فریاد و ناله به آسمان رفت. طاهر ای که برای آنان مثل دختر پیغمبر مقدس بود او که مثل نور پاک و روشن بود چطور بدون چادر در جمع مردان ظاهر شد؟ است و حتی نگاه به سایه او نیز نگاه شرمه می شد. یکی از آنان خنجر از گوش بیرون کشید و گوی خود را برید و در حالی که غرق خون شده بود از جمع بیرون زد و به دیگران در نهایت پریشانی سربزه زسر انداختند. طاهر با صدای رسا گفت خوشحال باشید که امروز همه زنجیرهای اسارت کهنه یازده شده است. همان روز بود که معنی ابتلع آنان در بدشت روشن شد تا به آنروزه آنان در عمل هنوز مسلمان بودند زیرا هنوز احکام و

آیین اسلام را اجوامی کورند ولی آنروز و آنستند که با ظهور تازه احکام تازه ای هم آمده است که با گذر شته تفاوت دارد چرا که آنها در دنیای جدیدی زندگی می کردند که با ۱۴۰۰ سال قبل متفاوت بود. حضرت بهاء الله هم در آن جمع حضور داشتند و در بدشت به هر یک از مؤمنین

تاهسان شبانه قبل از آنکه آخرستی شاه از بین برود این دستور را اجرا نمایند. آن شب طاهر زن کلاتر را به اتاقش خواند. لباس ابریشم سفیدی بپوشید و گیسوانش می بخشید و صورت زیبایش گل انداخته بود. عطر گل سرخ از همه جایه مقام می رسید. طاهر به نیت کلاتر گفت: برای دیدار همبیم آمانه می شویم دیگر چیزی نماند است از هم کتون روزها خواهم گرفت و تا به همبیم نرسیم آنرا خواهم شکست. سپس از زن کلاتر خداحافظی کرد و در اطرافش به دعا و مناجات پرداخت. زن گوی کتات بیرون اطاف ایستاد و بعد صدای او را می شنید. فریاد زد: خدایا منم! این جام شهادت را که این گونه می طلبید از او دور نگهدار. دقیق سردان آمدند که او را ببرند طاهر آمازه و منتظر آنان بود. موقع سوار شدن بر اسب به زن کلاتر که بار لهره او را می نگریست گفت: من را فراموش نکن و خوشحالی مرا بیاد بیاورد و خوشحال باش. سپس سوار شده با سربازان در سیاهی شب باید بیدگشت.

سربازان طاهر را به باغی بردند. از زیر درختان صدای خنده بگوش می رسید پس

یورند بیدار بود و همیشه تحت تأثیر حالات اسرار آمیز طاهر که سرشار از پاک بود باقی ماند. چیزی نگذشت که آن واقعه اتفاق افتاد. و جوانان دان با بی که در اثر دیدن آهسته ظلم و خونریزی به هیجان آمده بودند به طرف شاه که سوار اسب از جلوی سربازانش می گذشت تیری شلیک نمودند که بازوی او را زنی کرد. بلافاصله آشوب برپا شد و میل خون جادی گشت اید. رحم در کار نبود با بیان ا قتل عام کردن حتی کافی بود کسی به رشمش تعمت با بی بزند تا فوراً او را به قتل برسانند. این قتل عام عظیم با بیان در تاریخ نظیر ندارد.

روزی هنگام غروب که شاه در باغ با سفای قصر نشسته بود و سرخوش شراب می نوشید یکی از وزدای خوگوار او فرصت را شنید شمر و او را وسوسه کرد که زنان باقی در واقع رهبر شمرات ها و انقلاب هستند و اطفال آنها مثل تخم مار، روزی مار خواهد شد شاه بلافاصله فرمان داد که همه زنان باقی را بکشید و با طفل هم بچم نکنید. وزیر فوراً بیرون رفت

رؤسای دولت به پیشوایان دینی بزرگ طهران دستور دادند با طاهر ملاقات کنند و او را رسوا نمایند و بی همه آنها در مقابل نیروی ایان و قدرت بیان طاهر به زانو در آمدند. به دستور شاه طاهر را نزد او بردند شاه که از وقار و جده و زیبایی طاهر که بدون هیچ واژه ای در مقابل او ایستاده بود متحیر شده بود گفت: "چطور زنی با علم و زیبایی و نجابت تو به چنین مسلکی اعتقاد دارد؟ طاهر با آرامش جواب داد: "مسئله خویز آخرین دین الهی... آن وقت بود که شاه فهمید هیچ چیز نخواهد توانست ایسان طاهر را تغییر دهد. با عصبانیت دستور داد او را ببرند. بعد هاشا برای او نامه ای نوشت و از او خواست که از ایمانش بگذرد و در عوض به همسری او در بیاید. طاهر جواب شعری نوشته و برای شاه فرستاد:

تو و تخت و تاج مسکندری من و رسم و راز قلندری اگر آن خوش قسمت تو در خوری اگر این بد است مرا مزا است شاه هرگز صفات طاهر را در هیچ کدام از زنان خود که هر کدام صاحب زیبایی و کمالات

تا تازه ای داده شد و در همانجا بود که او را طاهر نامیدند.

چندی بعد در قلعه شیخ طبرسی وقایع خونین تاریخی دیگری اتفاق افتاد و صد هاتن از با بیان از جمله ملا حسین و قدوس بدرجه شهادت رسیدند. ملا حسین در موقع شهادت عصمه سبزه حضرت علی را که برای او فرستاده بودند بوسه داشت پس از شهادت او قدوس آن عصمه را بر سر می گذاشت و پس از شهادت قدوس عصمه مبارک را یکی از یاران به طهران آورده به طاهر تقدیم نمود. طاهر در نهایت تأثر این هدیه گرانهارا دریافت نمود زیرا این روایع تجربه شهادت قدوس بود آن را یاد استهای طریفش با درقت زیاد تا کور و برای روزی که می دانست به زودی خواهد رسید پنهان نمود.

این وقایع دلخراش با شهادت حضرت علی به اوج خود رسیدند. حال آواز شهرت طاهر به عنوان یکی از مؤمنین شجاع حضرت باب در همه جای پیچیده بود و هر روز عدله زیادی برای ملاقات با او به خانه کلاتر که او در آن زندانی بود می رفتند حتی بسیاری از شاهزادگان هم جزو این عدله بودند.

روزانم گنج خوارنده ام در کتاب

پسرک همیشه دروغ می گفت، از این کار هم خودش زجر می کشید و هم پدر و مادرش. هر قدر هم می کوشید که این عادت زشت را ترک کند نمی شد که نمی شد. عاقبت یک روز آمد پیش مادرش و گفت: مادر! من واقعاً از این که دروغگو شناخته شوم بدم می آید ولی مثل این که دروغ گفتن لذتی هست که ترکش برایم سخت است. مادرش گفت: می دانی پسر من خیال می کنم راه حلی برای مشکل تو پیدا کرده باشم. این تخته و چکش را بگیر و این جعبه میخ را. هر وقت دروغی گفتی یعنی به تخته بکوب. ولی یادت باشد که همین یک تخته را داری.

پسرک با تعجب حرف مادرش را پذیرفت. تخته و چکش و میخها را به اتاقش برد. از آن پس هر وقت دروغی می گفت یک میخ به مجموعه میخهای تخته می افزود. اول میخها را دور از هم می کوبید. کم کم متوجه شد که به زودی تخته پرمی شود. پس فاصله ها را هم پر کرد. از یک طرف به تعداد میخهای بالید و از طرف دیگر نگران بود که اگر تخته پر شود چه باید بکند... و به تنها چیزی که فکرش کرد این بود که کمتر دروغ بگوید.

عاقبت روزی که از آن می ترسید فرا رسید. تخته میخ پر پر شده بود. دیگر جای حتی یک میخ هم نبود.

پسرک نگران و شاید هم شرمندگانه تخته میخ را پیش مادرش برد و گفت:



از لطف ای در مقابل چند افسر و سرباز است از اسب بیاض شدند. افسری که از نشانی مستی روی پایش بند نیور فریاد زد: مزاحم ما نشوید، بگریه خفه اش کنید! چالازی او را به گوشه تاریکی ابراج برد. طاهره بی دفاع عمامه سبز حضرت اعلی را که برایش عزیز بود و برای همین لحظه نگهداشته بود بیرون آورد و به او داد. چالازی سرعت پاچه را به دور گردن طاهره گره زد و آنقدر آنرا محکم کشید تا سوزنهایش بر روی گردن بی حرکت افتاد. سپس آن تن نازنین را در داخل چاهی انداختند و آنرا با خاک و سنگ پر کردند.

دشمنان فکر کردند همه چیز تمام شد. ست. حضرت باب! قتاوس! ملا حسین طاهره! همه شهید شده بودند. گمان می کردند حالا با کمال آرازش به خواب غفلت و نادانی خود ادامه خواهند داد و بی این داستان به وسیله مردی که در میان هیچال تاریکی به زنجیر کشیده شده بود ادامه می یافت. به وسیله حضرت بهاء الله!

از تخته "و نه آورد" نوشته دیوانی ماریانف و مریمیه گیل

مادر! ببین، دیگر حتی جای کوبیدن یک میخ هم ندارم. حالا چه کنم؟

مادرش لبخند تلخی زد و گفت: عزیز دل! هیچ چاره ای نداری جز این که کاری کنی که بتوانی میخها را در بیاوری. راهش هم ساده است. هر گاه خواستی دروغ بگویی و توانستی جلوی خود را بگیرد یک میخ از تخته بیرون بیاور. بار دیگر پسرک با تعجب به مادرش نگریست. باورش نمی شد که بتواند جای برای میخ کوبیدن بر تخته پر شده به وجود آورد. ولی تخته پر از میخ را برداشت و به اتاقش برد.

فردای آن روز درست وقتی که در بجا حوصله صحبت آمد دروغی بگوید یاد تخته پر از میخ افتاد. یک آن ساکت شد و بعد با کمال تعجب حقیقت مطلب را گفت. کار آسانی نبود ولی وقتی که انجام گرفت احساس عجیبی به وجود آورد احساسی که پسرک هرگز تجربه نکرده بود. به سرعت خود را به تخته میخ رساند و یک میخ از آن رابه سختی بیرون آورد. میخ بیرون آمده بود ولی به جای آن سوراخی روی تخته مانده بود.

تجربه جدید به قدری جالب بود که پسرک را به تکرار خود واداشت. دفعه های بعد منصرف شدن از دروغ گفتن آسان تر می نمود ولی احساس رضایتی که ایجاد می کرد هر بار بیش از بار قبل بود. میخها یکی بعد از دیگری از تخته بیرون می آمدند... و عجیب تر آنکه دیگر خیلی مودری برای میخ کوبیدن پیش نمی آمد.

همراه این تجربه پسرک می دید که در واقع راست گفتن خیلی ساده تر

و مطبوعتر از دروغ گفتن است و از همه مهمتر دلشوره بعد از آن را هم ندارد. عاقبت یک روز در اتاق مادرش را با شادی باز کرد و خند از کنان تخته سوراخ سوراخ را به او نشان داد و گفت: مادر! ببین دیگر هیچ میخی روی تخته نیست.

مادر پسرک را در آغوش کشید و گفت: این تخته نمونه یک نبرد بزرگی است که تو در آن پیروز شدی. آن را باید خیلی عزیز بداری. اگر من به جای تو باشم آن را به یاد کوشش عظیمی که انجام داده ام به دیوار اتاقم نصب می کنم.

پسرک سالها تخته سوراخ سوراخ را به دیوار اتاقش آویزان کرده بود و سالها بعد حتی وقتی که خود پدرش شده بود هر وقت مودری برای دروغ گفتن پیش می آمد به یاد آن تخته پر از سوراخ می افتاد و حقیقت مطلب را می گفت.

از: لیلی امین (امریکا)



نلده‌های آقای یزدانی



پرسیدم: «حالا چطور به فکر سربازی افتادی؟» گفت: «نیسان می‌گوید هر کس که بزرگ‌شند باید برود سربازی. آنجا به آدم تفنگ واقتی می‌دهند از آنها بیکه خیلی بلند صدای کنند». ساکت شدم... بعد از چند لحظه گفت: «من اصلاً دوست ندارم سربازی بروم... خنده‌ها ام گرفته بود چه فکرها به مغز بچه‌های این روزها می‌رسد! اگر آدم مریض باشد سربازی نمی‌رود؟» در این فکر بودم که صدای پدرش بلند شد: «شمیم این موقع شب هم آقای یزدانی را راحت نمی‌گذاری؟ وقتی گفتم سه توی تخت خواب خوابیده باشی... یک... دو... صدای تاپ... تاپ پایهای لخت شمیم توی ایوان آمد... چراغ را خاموش کردم و روی تخت

دراز کشیدم. فکرش را کن راستی چرا دنیا این طور باید باشد؟ آیا راستی بچه‌ها برای سربازی رفتن بزرگ می‌شوند؟ روز بعد باید با شمیم حرف می‌زدیم... صبح زود با سرو صدای گنجشک‌ها و بچه‌ها از خواب بیدار شدم کمی بعد صدای در آمد رفیق ما امروز زود سرکار می‌رفت. صدای نیسان را شنیدم به شمیم می‌گفت: «باید رفت». شمیم گفت: «راحت شدیم». نیسان گفت: «به این‌ها باید به بابا بگویم» شمیم گفت

هر وقت می‌خواهم برایت نامه - بی‌بویسم به خورم می‌گویم و رفاروست بچه‌هاست... باید بچه‌ها برایش نامه بنویسند توی پیر مرد با او چکار داری بعد به خورم می‌گویم من هم مثل ورقا بچه‌ها را دوست دارم. پس با هم یک رفیق‌ها داریم از کجا معلوم همانطور که بچه‌ها و رفقا را دوست دارند شاید من را هم دوست خودشان بدانند... این است که بلند می‌شوم پشت میز می‌نشینم و قلم را برمیدارم... بگذریم. الان خیلی دیر وقت است همه بچه‌ها خواب هستند نیسان و شمیم بچه‌های همسایه ما دو لطف آنطرف‌تر خوابیده‌اند. هوا گرم است و پنجره‌ها باز. همینطور که از پنجره به اطرافشان نگاه می‌کنم خنده‌های می‌گیرم و باید داستان‌های را برایت

اگر رفتی اجازه ندادی با تفنگ من بازی کنی... پرده را کنار زدیم. صدای کردیم "شمیم!... گفت: "بله بله بله... هر وقت صدایش کنی دست چاه می‌شود. گفت: "بیشتر دیشب بیدارتان کردم؟ نیسان گفت: "درستش بچشیدم است" پرسیدم: "تو که از سربازی رفتن خوشش نمی‌آید پس چرا با تفنگ بازی می‌کنی؟" گفت: "اسباب بازی است فقط ما



چیزی نمی‌گوید؟» نیسان گفت: «با بابا خیلی کار دارد» و اضافه کرد: «چرا جنگ می‌شود؟» گفتم: «باید پهلوی من بنشینید برایتان یک قصه تعریف کنم. آن وقت حواستان را خواهید فهمید. سالها قبل توی یک دهکده کوچک کنار یک رودخانه قشنگ پسری زندگی می‌کرد. پدر او کم‌خدا می‌آن‌ده بود. پسر هر روز با الاغ کوچکش ساعت‌ها کنار رودخانه بازی می‌کرد اما هیچوقت به فکر نیفتاد که آنطرف رودخانه چیست چون روی رودخانه هیچ پلی نبود. یک

روزها تصور کرد که لب رودخانه الاغ سواری می‌کود از آنطرف صدای شنیدن‌های گفت: «آهای! تو کی هستی؟ من پسر کدخدای ده‌الا... تو کی هستی؟» من پسر کدخدای ده پایینی...» هیچ پس آنطرف رودخانه دهکده دیگری بود! پسر کدخدا حالا دوست تازه‌ای پیدا کرده بود هر روز می‌آمدند لب رودخانه. یکی این طرف یکی آنطرف با هم حرف می‌زدند یک روز پسر کدخدای ده پایینی پرسید: «دلت می‌خواست سر الاغ من می‌شدی؟» دوستش گفت

بله وی من که نمی توانم بیایم آنظرف رود! عجیب! هیچکس به فکرش نرسیده بود روی این رودخانه پلی بسازد. آن شب پسرکد خدا با پدرش حرف زد. کد خدا گفت: عجیب است چطور تا به حال به این فکر نیفتاده بودیم. روز بعد مردم به بالا و مردم به پایین اطراف رودخانه جمع شدند و حرف زدند. خلاصه از همان موقع همه به کار افتادند. مردها و زنهای کاری کردند و چینه ها هم به آنها کمک می کردند تا بالاخره پلی ساخته شد.

مزرعه ده بالا را خورده است، خرداصح دعوی بزرگی به راه افتاد. مردها حرف های خشن با هم رد و بدل کردند، زنها و چینه ها از حرفهای آنها چیزی نمی فهمیدند و بعضی چیزها هم آنها به حرفهای مردها اضافه کردند: عجیب پس معلوم شد مردم ده پایین دزد هستند! همان شب مردهای ده بالا به ده پایین رفته و بزرگترین کلم مزرعه آنها را دزدیدند. صبح روز بعد دیگر دعوی حسابی شده بود. "راستی چقدر راحت بودیم همه آن سالها یکدیگر روی رودخانه پلی نبود؟" خلاصه اول خواستند پلی را خراب کنند. اما آن را به قدری محکم ساخته بودند که هرکار کردند نتوانستند خواب کنند بعد رفتند. هرچه سیم خاردار در ده بود جمع کردند و روی پلی را با آن بکلی بستند بطوریکه حتی جوجه تیغی هم نمی توانست از روی

آن رد شود. پسرکد خدای ده بالا و ده پایین هم دیگر جز در خواب با هم بازی نکردند.

نیسان گفت: هیچ کس هم نفهمید کار الاغ بود که است؟ گفتم: این راز را به جز من و شما و آن الاغ کوچولو هیچ کس نمی داند. شمیم گفت: آخر چرا؟ گفتم چون هیچ کس نخوابد در نبال حقیقت بگردد و ببیند راستش چه بوده است. بله بچه های من همینطور است که جنگ و دشمنی برای میقتند. دنیای ما هم مثل آن دهکده که می ماند. هر کشور در برخوردشان را با سیم خاردار دیوار کشیده اند و چینه هایشان هم هیچوقت با همدیگر الاغ سواری نمی کنند. هر چند وقت یکبار هم سر بازهایشان را بجاها اشتباهی کوچکی به جان هم می اندازند و هرچه می توانند همدیگر را می کشند. مگر بهانه ای هستیم می گوئیم

همه دنیا مثل یک کشور است و همه آنها ساکنین این کشور هستند باید تمام این سیم های خاردار را جمع کرد و بجایش گل کاشت. روزی که همه مردم دنیا اینطور فکر کنند دیگر نه کسی به سواری می رود و نه جنگی اتفاق می افتد. حضرت بهاء الله به ما فرموده اند: سرپرده یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یکدیگر را نبینید همه با یک دایره و برگ یک شاخسار! این است که ماهمه مردم دنیا را از هر کشور و هر ملت و هر نژادی که باشند دوست داریم و مثل خوردمان می دانیم. شمیم گفت: آقای از دانی شما هیچوقت الاغ سواری کرده اید؟ گفتم: خیلی وقت پیش! گفت: کاشکی به بابا می گفتم اگر پسر خوبی باشم یک الاغ برایم جایزه بخرد؟ آن وقت قول می دادم بگذارم نیسان هم سواریش شود؟ نیسان گفت: "اگر! از صبحها

پادشاه و پیر مرد باغبان

یکی از اسرار اینطور تعریف کرده است: . . .

یکی از روزهایی که در عسک حضور حضرت عبدالبهاء بودیم اتفاقاً روز تولد یک از خانها بود. حضرت عبدالبهاء و تبریک گفتند که در چنین روزی در جهان محل مقدسی بود از ایشان خواسته شد که سینه آن خانم را حد من بزنند. حضرت عبدالبهاء با تبسم، من و ارجوان تر از آنچه که بود فرمودند. آن خانم با نهایت سوز و از لطف ایشان تشکر کرد و گفت در واقع او پسر از آن است. حضرت عبدالبهاء فرمودند من دلم می خواهد شعارا نامکن است جوانتر کم تا سالهای بیشتری برای خدمت به امر الهی داشته باشم! او گفت که از نه سال قبل که بهایی شده هر روز احساس میکند جوانتری شود. ایشان فرمودند: همینطور است در واقع شما الان نه سال بیشتر ندارید. بعد داستانی تعریف فرمودند روزی پادشاه بزرگی همانطور که در باغش قدم میزد متوجه پیر مردی شد که حدود نود سال از سنش می گذشت و مشغول کاشتن درختی بود. پادشاه از او پرسید که چه می کنی؟ او گفت درخت خرما می کارم. پادشاه پرسید: چقدر طول می کشد که این درخت میوه بدهد؟ جواب داد: بیست سال! پادشاه گفت: بیست سال! ولی تو که تا آنوقت زنده خواهی بود تا از میوه اش چیزی؟ پیر مرد جواب داد: مردمان قبل از ما درخت کاشتنند و میوه اش را بخوردند. حال من می گم تا دیگران میوه اش را بخورند. پادشاه از آن جواب او خوشش آمد و پادشاهی به او داد. باغبان پیر به دانوا افتاد و از او تشکر کرد. و گفت من به تنها سعادت کاشتن این درخت را دارم. بلکه به همین روزی میوه اش را می خوردند. پادشاه از آن و آن پادشاهی است که شما به من دادید. شاه از این جواب بسیار خوشش آمد و انعام دیگری به او داد. دوباره باغبان به دانوا افتاد و گفت: باز هم از شما تشکر می کنم! باغبان درخت یک بار در سال شری دهند. در حالی که درختهای من تا همین حال دوبار محصول داده اند. شاه خوشحال شد و از او پرسید: چند سال داری؟ پیر مرد جواب داد: درازا سال! چطور چنین چیزی ممکن است و تو خیلی پیرتری. باغبان گفت در زمان پادشاه قبلی مردم خیلی غمگین بودند و همیشه جنگ و بدبختی



بور، بنا براین من نمی توانم آن سالها را حساب زندگی بیاورم. ولی از وقتی شما به سلطنت رسیدید، این مردم خوششانند در صلح و صفاه هستند و چون از زمان سلطنت شما و از آن سال می گذرد من هم خود را دوازده ساله می دانم. از آنجاکه شما از این سخن پیروم بسیار خوشحال شده بود و باره پولی به او داد و گفت: "من دیگر نباید اینجا بمانم چون حرفهای تو بقدری برایم خوشایند است که اگر پیش از این بمانم تمام زادایی خود را بتو خواهم بخشید."

ترجمه از کتاب درسهای دوازده آموخته شده در عکا از "هلن گوردال" و "ایگور آلکسویچ"

حواس جمع

پدر با اشتیاق مشغول تماشای بز نامه در لخواهش در تلویزیون بود که پسر کوچکش که در اطراف دیگ مشغول انجام کارهای مدرسه اش بود، وارد شد و پرسید:

پدر جان، سلسله جبال اکپ در کجاست؟

پدر که حواسش به تلویزیون بود، بلافاصله جواب داد:

از مادرت پرس برای اینکه هیچوقت چانه ها را سببایش نمی گذارد

دلیل صحیح

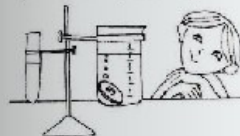
معلم: من الان این سکه پنج ریالی در دستم که یک می اندازم

بگو ببینم، در اسید حل می شود یا نه؟

غریب آقا لعل نمی شود.

اکثرین حالا اگر گفتم چرا حل نمی شود.

برای اینکه اگر حل می شد آنرا قوی اسید نمی انداختیم.



کوبیر

جاسب یک یک بچه ها را با او آشنا کرد بعد گفت بچه ها وقت کم است و کار زیاد، بهتر است هر چه زودتر حرکت کنیم می خواهیم به جو واقعاً خوش بگذرد. قرار شد فردا صبح همگی خیلی زود از خواب بلند شوند تا بتوانند قبل از گرم شدن هوا با طواف کوبیر روند. صبح همه بچه ها حاضر بودند، کوله پشتی هایشان پر از مواد غذایی و لباس و وسایل دیگر بود و یک قمقمه بزرگ پر از آب هم همراه داشتند. برای افتادن، رهبری گروه با جاسب بود. جاسب تمام راههای کوبیر را بلد بود این کار خیلی مشکلی است. حتی خیلی از آدمهای ماهر هم بعضی اوقات در کوبیر راهشان را گم می کنند. کم کم راه ناپدید می شد. دیگر تا چشم کاری کردیم صحرای خشک و بی

جاسب بچه کوبیر بود، همانجا به دنیا آمد. کوبیر و همانجا هم بزرگ شد. بود. با همه رمز و راز کوبیر آشنا بود. هر کس که از شهر به راه می آمد این جاسب بود که همه نقاط راه را به او نشان می داد. جاسب دوستهای زیادی هم داشت. دوستهایی که همه به او احترام می گذاشتند چون او خیلی چیزها به آنها یاد داد بود. هر مشکلی که داشتند با هم دیگر حل می کردند و دنیا ی خوبی داشتند. چند روز بود که بچه ها سخت منتظر بودند. آخر قرار بود "جو" پسر دانی جاسب از یکی از شهرهای دور به راه بیاید. انتظارشان زیاد طولانی نشد. یکی از آن روزها "جو" آمد. همه خوشحال بودند بچه ها همه چیز را از قبل آماده کرده بودند.

بچه های یکی بیرون آمدند و زور میزدند شهر جمع شدند جو هم همراه جاسب به میدان آمد چشمش که به آسمان افتاد از تعجب تا مدت نمی توانست حرکتی بکند آسمان یک پارچه نور بود. آنقدر ستاره در آسمان بود که تا آن موقع جو آن همه ستاره ندیده بود. آفتاب تاریک و وقت پیدا ماندند و از لاستهای شیرینی که جاسب می گفت لذت بردند. آن هفته جو و بچه ها هر روز به جایی رفتند و چیزهای دیدنی بسیار دیدند. وقتی که جو از بچه ها خداحافظی می کرد تا به شهر خودش برگردد آرزو کرد که یک بار دیگر بتواند به کوبیر بیاید. بچه ها هم خواستند که حتماً باز به دیدن نشان بیایند. آن وقت هر کدام به راه خودشان رفتند در حالیکه کوبیر همچنان اسرار آمیز برجایش می ماند.

بالای سرش را نگاه می کند می بیند که الاغش از درخت حلق آویز شده. کم کم هوای نهایت گرم می شد و آب قمقمه بچه ها تمام شده می شد. محیط کوبیر آنقدر رطوبت نوجوه جو را کرده بود که متوجه تشنگی نشده بود. تا خواست حرفی بزند دید گولیش خشک است. بعد از خوردن آب جاسب گفت باید یادت باشد که وقتی در کوبیر سفر می کنی به اندازه کافی آب همراه داشته باشی و تا آنجایی در کوبیر پیش بروی که از آب همراه خودت مطمئن باشی چون آب به کلی در کوبیر پیدا نمی شود. آن وقت بچه ها به سوی راه برگشتند. روز خوبی را گذرانده بودند و در شب همه دور میدان را جمع شدند تا شب کوبیر را هم به جو نشان بدهند جو خیلی تعریف شب کوبیر را شنید. بعد از خوردن شام طبق معمول بعد از خوردن شام

به اسم کبوتر شدن خواری شناسیم چون اینها دانه های شن را می خورند. آن ها مشغول این حرفها بودند که یاز ملاجی شروع به وزیدن کرد. جو حس کرد چیزی رویش می ریزد وقتی خوب نگاه کرد فهمید این شن است. جاسب گفت بچه ها زود بلند شوید که اگر در حرکت کنیم امکان دارد زیر این ریگهای روان که به وسیله باد حرکت می نمایند بمانیم. بعد شرح داد که اگر الان چند ساعت دیگر اینجا بیایید خواهید دید که اصلاً بچه ای اینجا وجود ندارد برعکس در چند کیلومتر آن طرفتر که تا چند ساعت قبل صاف بود بچه ای ظاهر شده. بعد چند حکایت برای جو گفت که باور کردنش سخت بود. مثلاً اینکه یک نفر الاغش را به درختی می بندد و می رود قهوه خانه چای بخورد. وقتی بر می گردد می بیند الاغش نیست این طرف و آن طرف می گردد بالاخره

آب و علف بود. جاسب شروع به صحبت کرد و گفت کوبیر آنطوری که مردم فکر می کنند زیاد خطرناک نیست فقط باید راهش را بلد باشی. کوبیر پر از حیوانات جالب است مثلاً در این جا ماهی خطرناکی زندگی می کنند که با حرکت سریع بدن خودشان را به هوا پرتاب می کنند و روی شکار مورد نظر افتاده آن را از بین می برند. بچه ها داشتند به تپه ای از شنهای روان می رسیدند و چون در قسمتی از آنجا سایه ای پیدا کردند تصمیم گرفتند مدت را استراحت کنند در این هنگام چند کبوتر خاکستری رنگ روی زمین نشستند و در حالیکه چیزی را از روی زمین بر می چیدند و می خوردند و در گوشه ای چرخیدند جو متعجب از جاسب پرسید "مگر تو می کوبیر هم چیزی برای این کبوترها پیدا می شود" جاسب گفت "نه این هم یکی از عجایب کوبیر است این کبوترها را ما

داستان الفبا

آن روز عصر، عطا مثل همیشه از مدرسه برگشت.



درق در خانه باز کرد ترق در طاق را بهم کوبید. شرق آکیش را پرت کرد گوشه طاق. بعد مثل برق به آشپزخانه دوید. در کیف و سطلها بازشد و هرچه در آن بود بیرون ریخت. هر ورق کتاب بگوشه ای افتاد دفتر مشق نیمه باز افتاد پهلوی یکی از ورقهای کتاب. مشقها هنوز داشتند از درد فشار مدام عطا می نالیدند. فرصت خوبی برای استراحت بود. عطا، تا شب که خسته و کوفته از بازی برگردد، به سراغشان نمی آمد. ناگهان صدای فریادی بلند شد. نگاه کنید!... نگاه کنید!... این فریاد "الف" بود که با قدشکسته و کج و کوله گوشه صفحه دفتر استاده بود ز ایستاده

که نمی شور گفت، در حقیقت داشت می افتاد! و از هماغجا چشمش به ورق کتاب افتاده بود. باین فریاد مشقها ناگهان از جا پریدند و به طرفی که "الف" اشاره می کرد نگاه کردند. بعد صفحه دفتر شروع شد. همه خیره شدند به حروفی که در صفحه کتاب راست و تمیز و مرتب سر جا هایشان بودند مشقها یک نگاه به آنها می کردند و یک نگاه حسرت بار به بدنهای کج و کوله و کثیف خورشان... کم کم صدای پیچ بلند شد؛

"الف" که قبل از همه ورق کتاب را دید، لا بوبه "الف" دیگری که در کنارش بود می گفت. برادر عزیزم، گمان می کنم اینجا بهشت باشد. تا بحال "الف" به آن راستی و صافی دید، لا بوری؟ همه برادر و خواهرهای ما بالاخره یا کج بودند یا تلک! پدر و مادر ما که نگو، آه، بیچاره ما! صلاضی توانستند سر پایا بستند، راستی می گوید برادر عزیزم یا ذاتا می آید. پدر و ملرمان همیشه می گفتند جانی هست با سم بهشت که در آنجا همه "الف" ها صاف و رشیدند و امید ادروی احساس نمی کنند گویی آنها را با مادری انجوری نویسنده. راستی آنجا را نگاه کنید. نگفتم؟ نگفتم آن کلاه باید سر شما باشد؟ در روز بود که بین رو "الف" بر سر کلاهی که عطا وسط آن در کشید، لا بوری شد فهمید مال کدام یک است گفتگو بود. هر کدام می خواستند آنرا بدیگری به بخشدند چون

هیچ کلاه خوبی نبود! "واو" که بین رو "الف" گیر کرده بود داد می زد! های شمارو تا که می خواهید حرف بزنید چرا سرهایتان را آنقدر بهم نزدیک می کنید؟ من این وسط خفه شده نگاه کنید! و او! آنجا چه جای راحتی دارد!

خور سرد

اما "الف" ما فقط می توانستند معذرت بخواهند چون عطا آنها را آنطور نوشته بود. "پ" بیچاره که فقط خودش قبول داشت که "پ" است می گفت: "تسا" می کنم به آنجا دقت بفرمایید. ببینید، مطابق آنجا من حتماً باید "پ" باشم. اما چکنم که این عطا هر کدام از نقطه های عزیز را بگوشه ای پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر دور است که خودم هم بزحمت می بینمش تازه "ت" که در وسط

بود ورق کتاب را ببینند مشغول التماس بود. جناب "غ" من واقعاً برای شما احترام بسیاری قائلم. خاندان ما با خاندان شما از زمانهای بسیار قدیم آشنایی نزدیک داشتند تقریباً از همان وقتی که "باغ بهشت" بوجود آمد. اما حالا این انصاف نیست! خواهش می کنم لطفاً آن شکم بزرگتان را کمی کنار بکشید تا من هم بینم چه خبر است! "غ" گندای نفس زنان گفت: باور بفرمایید اگر به اختیار من بود اول خورم را از دست این شکم بزرگ می هنر خلاص می کردم! و دستمال خیس عرق را از روی سر قلبه اش برداشت و آب آنرا روی صفحه خالی کرد، بطوریکه

تمام الفبا خیس شدند و ناگهان گفتگوها و خیال پردازیها و رعوا هایشان قطع شد. همه بطرف "غ" برگشتند و چشم غرغره رفتند و "غ" را بین بار از خیالت باز خیس عرق شد! سپس گفتگوها آغاز شد و بسیار طول کشید تا کم کم میان صحبتها به فکر چاره افتادند. "ه" عصبانی غرغره کرد. من که دیگر برای عطا نوشته خودم هم شد زندگی بدون چشم و دیگر فکرش را هم نمی توانم بکنم. "الف" با آخرین رمقی



دندانه برایم می کشید. که مشقها احساس می کنم هزار پاهای جور مانگا می کنند! آنطرفتر "و" از سر در دام گریه می کرد "ه" چنان با عصبانیت سرش را جنباند که نزدیک بود گوشش از الف جدا شود! لعنت بر تو ای روزگار بی رحم و جفاکار! مثلاً من که خاندانی مشهور به تیغ چشمی هستم، باید بهتر از همه ببینم! اما از زیباییهای دنیا فقط اشباح سیاه و سفید و اشکال تارو مبهم نصیب شده است یک چشم نا این عطا بی رحم بگهی کور کرده است و چشم دیگرم سخت می سوزد. آیا از دست او به که باید شکایت برد؟ آقای "با" گوش می کنید به چه کسی؟ "اما" "با" بیچاره که تومی

اربع پرو

شکم "غ" افتاده بود و هنوز نوالسته

پایین است و اصولاً نسبتی با من ندارد می گوید آن نقطه از آن اوست و او! "ت" می باشد و من "ب" آیا از این احسانانه تر هم می شود؟ خاندان ما همه "پ" بودند. پدر بزرگم "پ" بزرگ پدرجان "پ" آخر عوجان "پ" وسط... و بگویی افتاد. آخر چطور می شود با این تنگ زندگی کرد؟ "سین" با "ت" حرف می زد: "بگزارید حقیقتی را اعتراض

سینه ها

کنم! باینکه چندین روز است "سین" هستم. تا الان که آن "سین" زیبا را در آنجا دیدم نمی دانستم "سین" چند دندان دارد. آیا به نظر شما این قصور از من است یا از عطا؟ او که مرا مرتباً اشتباه می نویسد و پاک می کند، یک دندانم، شش دندانم، چهار دندانم، گاهی آنقدر

چه خبر خوش؟ همکاران تازه من

قشنگ از بهار ۶ ساله فرستاده اند از لطیفان خیلی متشکرم فقط اگر برای بهار عزیزتر از این مسافه را توضیح بدهید که نقاشی کوچکتری با یک رنگ برایم بکشند آن وقت امکان چاپش در مجله هم بیشتر خواهد بود ولی حقیقتاً بهار دختر با استعدادی است.

— مادر و یکرام (رشته باز) فابوش هم با از دایچی در هند وستان برایم مطلب فرستاده که خیلی متشکرم، او نوشته است که یکرام هنوز کوچک است و خودش نمی تواند ورق بخواند ولی هر شب از ماما می خواهد که آنرا برایش بخواند.

— کتایون حیاتی یکی از دوستان قدیم من که الان در یکی از جزایر کاناری ساکن است نامه پر محبتی فرستاده نوشته که ... چون کیوان خواندن فارسی را نمی داند من شبها برای او ورقای عزیز را بلند می خوانم و با شنیدن حکایات شیرین در قافه خواب می رود و امروز به من قول داده است که خواندن و نوشتن فارسی را از ورقای عزیز یاد بگیرد و در آینده

این دفعه بقدری از دوستانم از گوشه و کنار دنیا نامه و نقاشی و مطلب رسید که دست نمی دادم اینجا شروع کنم. می دانید حالا مجله ورقابه صد و چهار کشور مختلف دنیا می رود و می من فقط وقتی خوشحالی می شوم که از بچه های تمام این کشورها برایم نامه برسد. وقتی مطلب و نقاشی های قشنگ شما به دست من می رسد از خوشحالی پر می کشم و با سرعت هرچه تمامتر سواغ غوطی خانم و تیلی می روم تا از لابلای دختها پیداایشان کنم و خبرهای خوش را به آنها بدهم.

قبل از آنکه خبرهای بقیه ها را برایتان بگویم بکنم این چند نفر از دوستان بزرگم که از دورترین نقاط دنیا برایم نامه نوشته اند متشکرم. از باربادوس جزیره کوچکی در دریا می کاراییب نامه ای از دوست عزیز می داشتم با اسم **ایو فرناندو** که نوشته است چقدر بچه های بهائی باربادوس از اینسکه می خوانند ورقا بخوانند خوشحالند من هم خیلی خوشحالم و امید دارم که این بچه ها هم برایم نامه بنویسند. مادر چهار و سیبای و استروم از سوئد برایم نامه محبت آمیزی همراهِ بارونقش

مشغول بل دادن خود شد. مارمولکی که شتابان از آنجای گریخت و فقط قسمت آخر حرفهای ممدار تراش را شنید که بوز گفت: "چه سرگندشت عم انگیزی!" ممدار تراش گفت: "برعکس می شود گفت اینجا زندگی دیگری را پیدا کرده ام. بهر حال اینجا شلوغتر از کیف عطانیست و بسیاری از آشغالهای اینجا هم قلهای مهربانی دارند و اگر سرگردان باشی با این خرابه اقتدار است. از بی توجهی صاحبان نشان است سسپس به مورچه اشاره کرد: "کسی صبر کنید! شما که تمام داستان را شنیدید، این قسمت را هم بشنوید. اینجا من دوستان خوبی پیدا کرده ام چند تا کلمه که خیلی قشنگ روی یک تکه کاغذ نوشته شده اند. یک نفر آنها را امچاله کرده و درونداخته است و کمی هم روغنی شده اند و می هنوز زیبا هستند."

از: بهران روحانی سیسانی

فریاد زد: "آزمین و بزمن خورد اشتقا همه حرف هه" را تصدیق کردند. دیگر برای عطانو شسته نمی شویم تا بیا موزد که مرتب و تمیز بنویسد. در همین موقع مادر عطار رسید و ورقهای کتاب و دفتر را جمع کرد و در کیف عطامرتب چید. چون ماجرا به اینجا رسید ممدار تراش خاموش شد. مورچه ای که از شروع داستان یک خود را به اندازۀ پیچ سناقی مترجما کور کرده بود از کار دست کشید و رو به ممدار تراش کرد: "بگویند بیستم فردای آن روز چه شده آیا واقعاً عطار دیگر نتوانست بنویسد؟" ممدار تراش آهی کشید: "نمی دانم من همان شب از طرف عطابه عنوان جنگجوی کوچکی که از کرات آسمانی آمده است بگویند که شدم! و در جنگی که رخ داد شکست خوردم! این شکست است که مرا صبح به این خرابه انداختند" مورچه باز

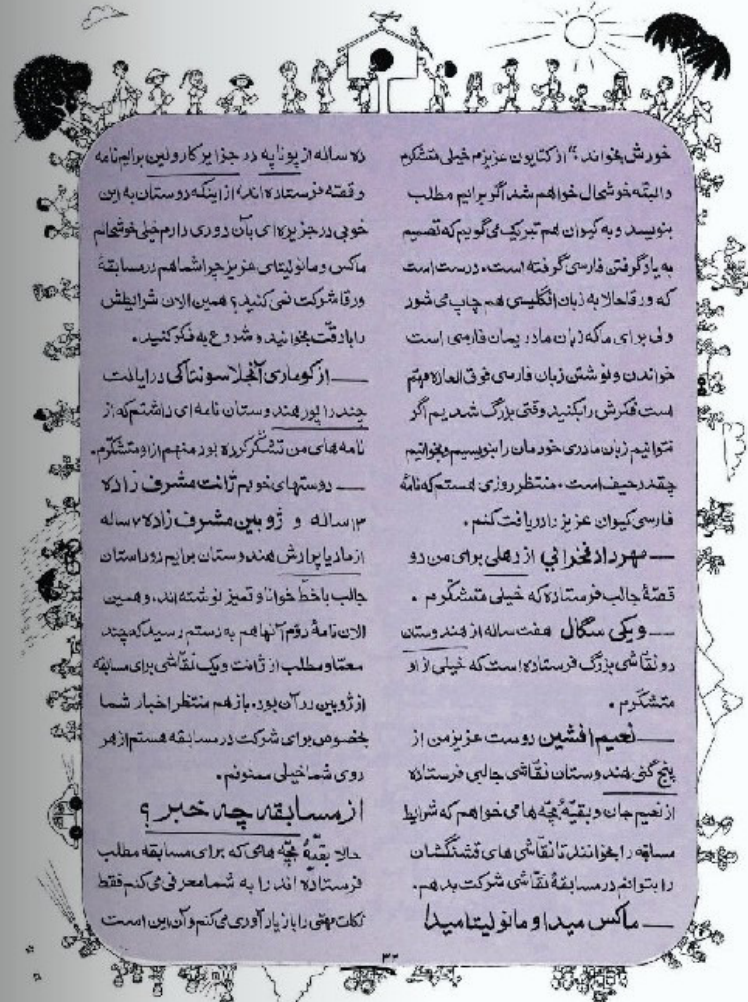
که شرایط مسابقه را حتماً با دقت بخوانید خیلی از بچه ها راجع به موضوع کار کرده اند خیلی ها سن خورشید را نوشته اند. بعضی هلم گفته اند ایشان خیلی بزرگتر از حد مسابقه یعنی نصف صفحه ورق است که همه آنها از امتیازات کم می کنند.

شرکت کنندگان در مسابقه نویسنده

۱ - بهرام فخرانی از رهل هندوستان
موضوع: یک گنجشک! بهرام جان لطفاً سن خوبت را برایم بنویس. ۲ - نوشا اعتماد ۶ ساله از انتقال. ۳ - موضوع خرگوش!

شرکت کنندگان در مسابقه نقاشی

۱ - هنوک مهتر ۶ ساله از ایبوی.
در اینجند با بچه شان، هنوک عزیز با خانوادش بهلریکی از شهرهای کوچک در اتیوپی بنام آداسو هستند. مادرش برای من نوشته که هنوک با دو برادر کوچکترش کپیرست و سمیرست گاهی اوقات هر سه را پدر و مادر شان به سفرهای تبلیغی می روند و به آنها کمک می کنند نقاشی مهارت و هم جعدی است که یک روز او و برادر هایش دیدند که بچند زده بود. هنوک یک قصه قشنگ هم فرستاد خیلی از او ممنونم.



خورش خوانند؟ از کتایون عزیزم خیلی متشکرم و البته خوشحال خواهم شد اگر برایم مطلب بنویسید و به کیوان هم تبریک می گویم که تقسیم به یادگرفتن فارسی گرفته است. درست است که ورقه حالا به زبان انگلیسی هم چاپ می شود و ف برای ما که زبان مادریمان فارسی است خواندن و نوشتن زبان فارسی فوق العاده مهم است فکرش را نکنید وقتی بزرگ شدیم اگر نتوانیم زبان مادری خودمان را بنویسیم و بخوانیم چقدر حیف است. منتظر روزی هستم که نامه فارسی کیوان عزیز را در یافت کنم.

— مهرداد فخرانی از رهل برای من دو قصه جالب فرستاده که خیلی متشکرم. — و یکی سگال هفت ساله از هندوستان دو نقاشی بزرگ فرستاده است که خیلی از او متشکرم.

— نعیم افشین دوست عزیز من از پنج گوی هندوستان نقاشی جالبی فرستاده از نعیم جان و بقیه بچه های خواهم که شرایط مسابقه را بخوانند تا نقاشی های متشکشان را بتوانم در مسابقه نقاشی شرکت بدهم.

— ماکس میدا و مانولیتا میدا